

پروین دختر ساسان

نوشته: صادق هدایت

این پرده در بجنوبه جنگ عربها با ایرانیان در حدود سنه ۲۲ هجری در شهر ری (راغا) نزدیک تهران کنونی می گذرد ساختمان خانه، پیرایش و درون آن همه مربوط به شیوه دوره اخیر ساسانی است.

بازیگران

بهرام - نوکر، در حدود ۵۰ سال دارد کلاه نمدی زرد، رنگ لباس آبی آسمانی بلند، شال، شلوار گشاد، کفش بدون پاشنه، ریش و سبیل سفید، موهای پاشنه خواب، آستین گشاد کمر چین، ترسو، مؤدب، بزبان عوامانه حرف میزند.

چهره پرداز - ۴۵ سال، بزرگ منش، اندام خمیده، موهای خاکستری پر پشت روی دوش های او ریخته جامه ابریشمی خاکستری با نقش و نگار به همان رنگ، کمر بند ی بهم گره خورده و شرابه آن از پشت آن آویزان است، آستین تنگ و چسب دست، دامن بلند چین خورده، شلوار بلند و گشاد و چین های بزرگ دارد، دهنه آن خفت مچ پا کفش بندی نک باریک نرم بدون پاشنه با وقار مرموز و با ایما و اشاره.

پروین - دختر چهره پرداز، ۲۰ ساله بانده بالا رنگ مهتابی گیسوی خرمائی بلند تابدار شانه کرده، جامه بلند ابریشمی تا روی مچ پایش افتاده و پائین آن چین های بزرگ می خورد، آستین گشاد دهانه تنگ سینه باز، گوشواره، گردن بند مروارید، لنگو، نوار ابریشمی پرنگ لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن آن از پشت سر بشکل دستمال گردن آویزان است، کمر بند پهن دنباله آن نیز از پشت موج میزند، کفش پارچه ای برنگ لباس - ساده صدای رسا، لوس و یکی یکدانه با پدرش.

پرویز - نامزد دختر، ۲۵ ساله جامه «سواران جاویدان» در بر دارد کلاه خود گرد، موی سیاه چین داده، فرزده، تیر و کمان، قداره، موزه سرخ، بندی کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دو قلاب بسته میشود تسمه تیر دان از روی آن می گذرد، همه آنها با فرو شکوه مطمئن و دلیر.

پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی و هخامنشی پیداست. دارای دو ستون کله اسبی کوتاه، پایه های آن چهار گوشه روی نبش دیوار پائین ستون و کمر آن نقش و نگارهای پخش قهوه ای رنگ دارد. ایوان تا زمین دو پله میخورد. دو در چوبی منبت کاری شده پیداست. قالیچه ابریشمی برنگهای زنده روشن روی ایوان افتاده، میز کوتاه کهنه و چهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده میشود. جلو ایوان تپه گل کمی دور تر نمای باغ دره و کوتاه دماوند نمایان میباشد. در دست چپ نیمه باز است. *

۱

بهرام جاروب به دست گرفته پائین ایوان را می ربود می آید جلو ایوان با خودش زیر لب حرف میزند.

بهرام - این هم زندگی شد؟ از سپیده بامداد تا شام جان میکنم کار میکنم چه دلخوشی...؟ آن اربابان نمیدانم چه میکنند...؟ چرا نمیگذارد برود؟ همه آنهایی که دستشان بدهنشان میرسد گریخته اند او مانده میخواهد بدست این تازیان نابکار بیفتیم... هر روز کاغذ پاره اینجا هم افتاده (خم شده از روی ایوان کاغذ را برداشته گنجله میکند پائین می اندازد) امان از دست این چهره پردازی... آری اینجا مانده تا چهره تازی ها را بکشد...! اگر نان نماند نمکشان را نخورده بودم و چندین و چند سال نبود که در خانه آنها هستم یک روز بیشتر پیششان نمی ماندم میرفتم پی کارم. نمیدانند که همه مردم از این شهر گریخته اند؟ امروز فردا باز هم جنگ در میگیرد چه خاکی بر سرمان بریزیم؟ گمام میکنند... .

در دست چپ باز شده پیر مرد چهره پرداز می آید بیرون.

چهره پرداز - چه کار میکنی؟ باز دیگر چه شده با خودت زمزمه میکنی؟

بهرام - میخواهی که چه بشود؟ ولم کنید دست از سرم بردارید مگر دیشب نگفتم که در شهر همه می گویند همین روزها جنگ در میگیرد. همه سپاهیان را سان می بینند. همه توانگران از دو ماه پیش به چین و توران گریخته اند. نمیدانم شما چرا مانده اید؟ جنگ است شوخی نیست مردم * - تا اندازه ای که در دسترس نگارنده بود این پرده را با وقایع تاریخی مطابقت داده همچنین سپاسگزار آقای کاظم زاده ایرانشهر میباشم که در این قسمت کمک گرانبهائی باینجانب کرده اند. ص.ه.

چهار نفر عرب - عباهای پاره بخود پیچیده روی آن بکمرشان نخ بسته اند صورت ها سیاه، ریش و سبیل سیاه زمخت، سر و گردن را با پارچه سفید و زرد چرک پیچیده اند پاها برهنه غبار آلود شمشیرها مختلف _ درنده ترسناک داد و فریاد می کنند.

سر کرده عرب ها - کوتاه، شکم پیش آمده، گردن کلفت سبیل و ریش توپی، چین میان دو ابرو عمامه بزرگ گوشه آن آویزان است لباده بلند ساده مغزی دار، شال پهن، خنجر کوچکی بکمرش پای لخت، نعلین، زیر شلواری سفید، صورت سیاه ترسناک ناشی خودش را میگیرد.

ترجمان عرب - ۴۰ ساله، چپیه آگال، عبا ی زرد رنگ، جامه سفید بلند شال، کفش، جوراب ساقه کوتاه، شمرده و غلیظ حرف میزند.

دسته دسته میگریزند، تنها جوانان برای جنگ کردن مانده اند.

چهره پرداز - دیروز پرسیدی؟ آیا راه گریز هست؟

بهرام - پرسیدم . . ! مگر به شما نگفتم که راه نیست؟ رفتم دیدم به چشم خود دیدم در جاده ها پیر مردها، زن و بچه های گرسنه ایرانی دیده میشوند که چیزهای خودشان را در ارابه های کوچک گذاشته جلو خودشان میکشند و پس مانده گله و رمشان را میبرند، میروند، نمیدانند به کجا، راه ها بند است. پیرها از پا در میاند و میمیرند مادرها دست بچه های خودشان را گرفته از روی سنگلاخ و گرد و غبار جاده ها میگذرند. همه جا شلوغ و کسی به کسی نیست، همه مردم گرسنه اند، اگر تازیها ما را نکشند از گرسنگی خواهیم مرد، در شهر میگفتند تازیها امشب شهر راغا را میگیرند میدانی دخترها را میفروشند؟* دخترت را چه کار میکنی؟ تنها دلم برای او میسوزد. دختر من هم هست من او را بزرگ کردم و از آب و گل در آوردم، همه اش دلم برای او میسوزد.

چهره پرداز اندیشناک - دخترم را چه بکنم؟ پرویز هم نیامد به بینم چه کرده.

بهرام - گفتم که من همه اش در اندیشه دختر هستم، چندی است که اندیشناک و گرفته است دیشب تاریکی در باغ گردش میکرد، من او را میبایدم، رفت کنار ابشار روی تخته سنگی نشست سر را ما بین دو دستش گرفت گریه میکرد. جگرم آتش گرفت ولی از دست من و شما چه برمیآید؟

چهره پرداز - راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم؟

بهرام - من همه اش شور او را میزنم و گرنه گمان میکنید برای خودم است؟ اینهمه جوانها کشته شدند پسرت را یادت رفته؟ برادر کوچک مرا هم کشتند، جان من چه ارزشی دارد؟ این یک بدبختی است که به ما رو کرده و بسر همه مان آمده من که دارم دیوانه میشوم صد سال پیر شدم شما را هر که ببیند میگوید ۷۰ سال دارید.

چهره پرداز - همه کارهایت را کنار بگذار برو شاید پرویز را پیدا کنی سواران جاویدان را که میدانی؟

بهرام - مگر دوسه بار بسراغش نرفتم؟ دخترت مرا پنهانی شما فرستاد میدانم کجاست، دور است. دماوند را می بینی (اشاره بکوه) آنجاست.

چهره پرداز - برو برو پر چانگی را کنار بگذار میروی میپرسی و میگوئی هر چه زودتر بیاید بما سری بزنند.

بهرام از باغ میروید بیرون، چهره پرداز دستها را پشت زده چند قدمی بدارازای ایوان راه میروید سرفه کرده صدا میزند.

*- مطابق اسناد تاریخی فروش دختران ایرانی بدست عربها معمول بوده است.

چهره پرداز - پروین . . . پروین . . .

در دست راست باز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند.

چهره پرداز - نشان افسردگی در چهره تو می بینم بگو بینم چه شده؟

پروین - چرا که افسرده نباشم؟ مگر نمیدانی که تازیان نزدیک میشوند، ما چه خواهیم کرد؟

چهره پرداز قدم میزند متفکر - راست است با این تازیان که دشمن یزدان و آفت جان هستند من هم بیبوسته اندیشناکم ولیکن از دست ما کاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که میجنگیم این جنگ سوم است، توشه ما به ته کشیده، مردم همه گرسنه هستند، تاکنون ایستادگی کرده ایم، مترس، خدا بزرگ است این باره پیروزمند خواهیم شد، مگر نشیدی هیچ دو نیست که سه نشود؟ لشکر ما آراسته است کاری از پیش نخواهند برد، در شهرهای دیگر که بدست تازیان افتاده شورش کرده اند، اگر ما بتوانیم دو سه روز دیگر ایستادگی بکنیم دیلمیان* با توشه و اندوخته بکمک ما خواهند آمد. . . نه، شهر راغا بدست دشمن نمیافتد آتش یزدان از ما نگاهداری خواهد کرد* تو بیهوده بخودت آزار مده.

پروین - جنگ . . . کشتار . . . خون . . !

چهره پرداز با حرارت - هر چه در راه جنگ با تازیان داده باشیم کم است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شد هیچکدام به اندازه تازیها بما چشم زخم نزدند، هستی ما را بیاد دادند، زدیدند، آتش زدند، کشتند، آه تو نمیدانی. . . تو هنوز بچه بودی که گریخته آمدیم به راغا، من این خانه را دور از هیاهو و جنجال گرفتم تا دل آسوده چهره پرداز می بکنم، اگر همان دستگاه پیش برپا بود من یکی از چهره پردازان دربار بودم. . . همه این پرده هائی که کشیده ام از زیبایی تو دارم . . . (سرفه) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده، این پرده ای که از روی تو میکشم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی میبرد آنگاه چهره دلنواز تو از من دلداری خواهد کرد. . . خودت را آماده بکن دو روز دیگر بیشتر کار ندارد، پرده به انجام میرسد. بیچاره مادرت ترا چه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیک آبشار در آن میدانگاهی با تو بازی میکرد.

پروین - همیشه بچگی مرا یاد آوری میکنی. امروز دیگر بچه نیستم، کاش بچه مانده بودم و این روزها را نمیدیدم.

چهره پرداز - برو چنگ را بیاور میروم دست بکار بشوم، اکنون بهتر از این سرگرمی نداریم.

*- بقول تاریخ نویسان اهالی دیلم با اهالی ری در جنگ با عربها دست بیکی شده بودند.

*- آتشکده ری معروف بوده.

دختر از در دست راست می‌رود بیرون، پیر مرد رفته روی چهار پایه جلو می‌نشیند از کتو میز یک لوله کاغذی. پیاله کوچک و چند تکه رنگ خشک بیرون می‌آورد، دستمال چرکی که رویش لکه‌های رنگ است جلو خودش می‌اندازد دختر می‌آید چنگ بزرگ و زیبایی در دست دارد آنرا بر زمین گذاشته نیم رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به باغ.

پروین - میدانی سگمان ناخوش شده؟

چهره پرداز - راشنو را می‌گوئی؟ دیشب شنیدم همه اش زوزه میکشید امروز هم نیامد پیش ما، بهرام که آمد می‌گوئی ستور بزشک را بیاورد این سگ بهترین دوست وفادار من است.

دست برده یک تکه رنگ طلائی برداشته روی سنک مرمر کوچکی که روی میز است میساید.

چهره پرداز - راستی چندی است که پروین بسراغ ما نیامده، بهرام را پی او فرستادم، راه دور است گمان می‌کنم برای سر شب بیاید سر او به لشکر آرائی گرم است، اگر بتوانیم آزادی خودمان را نگاهداریم و رفته رفته شهرهای خودمان را از چنگ تازی‌ها بیرون بیاوریم آنگاه با یکدیگر برمیگردیم به اکباتان در آنجا جشن بزرگی گرفته تو را میدهم به پرویز. در یکجا خامه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم میدانی که تو بزرگترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی.

دختر مات جلو ایوان را نگاه میکند.

چهره پرداز همینطور که مشغول سائیدن است - چرا امروز چنگ نمی‌زنی؟ از آن آوازهای روانبخشی که بلد هستی بنواز، بارید را بز.

دختر به حالت خسته چنگ را از پهلوی خود برداشته نوای سوزناک و دلخراشی را می‌نوازد*
چهره پرداز رنگ را بر زمین میگذارد اندکی بساز گوش میدهد لوله کاغذی را باز میکند نگاهی بدختر و نگاهی روی کاغذ میکند.

چهره پرداز - پای چپ را کمی دراز بکن... یک خورده بیشتر - آهان اینجوری خوبست.

سپس سیمای جدی بخود گرفته رنگ را با نوک قلم مو بر میدارد روی کاغذ دیگر آزمایش کرده میگذارد روی پرده خودش.

چهره پرداز - نمیدانم چرا امروز دستم پی کار نمی‌رود، تو ساز بز.

عکس را می‌اندازد روی میز در این بین کلون در باغ می‌آید، دختر رویش را بر میگردداند می‌بیند پرویز است چنگ را نیمه کاره بدیوار تکیه داده از جا بر میخیزد پیر مرد سر را بلند میکند.
پرویز - انگشت سبابه را جلو صورت نگاهداشته - روز گاریاک.

چهره پرداز - روز گاریاک، خیلی خوش آمدید بهرام را ندیدند؟ او را پی شما فرستاده بودم.

پرویز - نه او را ندیدم خیلی گرفتارم همه کارهایم را بر زمین گذاشتم آدمم ببینم شما چه کرده

*-میشود «شهر آزاد» تصنیف ریمسکی کرساکوورا بزند.

Scheherazade - Rimsky Korsakow.

اید.

چهره پرداز - راست است که می‌گویند دل به دل راه دارد، اندکی نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود... بخواست یزدان تندرست هستی، زخمی که نشده آید؟ چرا زودتر بدیدن ما نیامدید؟ بگوئید چه میکنید؟ چه تازه ای از جنگ دارید؟ بفرمائید بالا بنشینید.

پرویز آمده کنار ایوان جلو دختر و پیر مرد می‌نشیند همینجا خوبست.

دختر کمی دورتر نشسته چین‌های دامن خود را مرتب میکند.

پرویز به دختر - چرا دست نگاهداشتی؟ خواهش منم بنوازی دیری است که سواری هیاهوی جنگ، غریو شیور، چکاچاک شمشیر و ناله زخمی‌ها آواز دیگری بگویم نرسیده.

پرویز به چهره پرداز - ببخشید از بس که گرفتارم، آمده ام خدانگهداری بگویم، همین امروز و فردا با لشکر تازیان دست بگیریان می‌شویم نمیدانم کی آزاد خواهیم شد. تا کنون ایستادگی کرده ایم، من همه اش دلواپسی شما را دارم، بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید این تازه‌های ناگواری که هر دم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان خوب نیست هنوز هم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم.

چهره پرداز به پروین - برو یک چیزی برای مهمان بیاور، دختر برخاسته از در دست راست بیرون می‌رود.

۳

چهره پرداز - سر خود را نزدیک پرویز برده - مگر خدای نخواستہ تازه بدی دارید؟ پیش آمد ناگواری رخ داده؟

پرویز - دیروز کنکاشگر* ما میگفت لشکر بیشمار بتازگی آهنگ راغا کرده امروز یا فردا میرسد اگر به سپاهیان ما تا فردا کمک و توشه نرسد کاروان زار است مردم همه از گرسنگی میمیرند.

چهره پرداز - دیگر چه میگفت؟ من شنیدم در شهرهای دیگر به تازیان شوریده اند همه جا‌ها شلوغ کرده اند.

پرویز - شورشیان را دستگیر و سرکوب کرده اند یکی دو از انجمن‌های زیر زمینی که کنکاش میکرده اند تازیان پیدا کرده اند لشکری که بکمک ما از دیلمستان میامده جلو بر شده ما از همه جا جدا مانده ایم در و پرت افتاده ایم بدون زور جلو لشکر خونخوار دشمن، تازیانی که از هیچ پستی و دردندگی رو برگردان نیستند، درنده‌ترین سر کرده خود را خلیفه برای ما فرستاده این جنگی است که برای مرگ و زندگانی خودمان میکنیم و سرنوشت بچه‌ها و زنهای ما بسته به

*-جاسوس

آنست.

چهره پرداز - این سر کرده آنها نیست که خونخوار است، خلیفه است که دستور کشتار و فروش زنها را داده تا در تباه کردن آئین مزدیسنی از هیچگونه جور و ستم کوتاهی نکنند. نگذارند سنگ روی سنگ بند بشود. گوئی دسته ای از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای بر کردن بنیان ایرانیان خروشیده اند. اکنون انگره مانبو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را گرفته در همه جا خونریزی و ستمگری فرمانروائی دارد. . . از دیرگاهی است که ترسائیان، زروانیان، مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشویی انداخته اند و تخم دوئی و بیگانگی نا بین مردم کاشتند ناسازگاری آنها پیشرفت تازیان را آسان کرد. (سرفه)

دوباره میبرسد - آیا خیلی کشته اند؟

پرویز با حرارت - شما نمیدانید چه میکنند باید دید. . . باید دید. . . این جنگ نیست کشت و کشتار است. . . آنها جلو می آیند می کشند هنگامی که همه را سر بریدند و شمشیر های آنها از خون سرخ شد آتش می آورند و میسوزانند. کاشانه ها را چپو میکنند زنها را میبرند باید دید همه آبادیهای ما با خاک یکسان شده یک بیابان درندشت از ویرانه ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده.

چهره پرداز - از هنگام جهانداری مهابادیان تا کنون بکشور ایران چنین گزندی نرسیده بود گوئی فرمانفرمائی هر رمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جایگزین شده اند. آنان کوشش میکنند زبان، آئین و هستی ما را براندازند و به بهانه آوردن کیش نوین و دست آویز شدن به آن از هیچ گونه جور و ستم خود داری نمیکنند. اماچ آنها کشور گشائی است و لشگریانشان مانند ملخی که بر کشت زار گندم بزند روی آبادی های ما ریخته همه را و دار کردند تا آئین آشویی را رها کرده و گرنه باج پردازند دسته ای آب و خاک نیاکان را بدرود گفته بکشورهای بیگانگان کوچ کرده اند. تازیان بیابان نورد سوسمار خوار که سالها زیر دست ما بودند و بما باج میپرداختند. !

۴

در این بین پروین با سینه نقره ای که در آن دو پیاله قلمزده گذاشته شده میآید و روبروی آنها بزمین میگذارد.

پروین - این پالوده ای است که خود درست کرده ام.

پرویز جام را برداشته میکشد - به به چه خوشمزه است دیری بود که من پالوده نخورده بودم.

پروین - هنوز از جنگ سخن بمیان است.

پرویز سر خود را تکان میدهد.

پروین - آیا نمیشود با تازی ها آشتی کرد تا کی میتوانیم ایستادگی بکنیم؟ یک مشت مردمان

این شهر چگونه میتوانند جلو آفت بنیان کن تازیان را بگیرند؟

پرویز - با لبخند تمسخر آمیز - آشتی بکنیم؟ . . شهر را پیشکش آنها بکنیم؟ آشتی. . . آنها هستی ما را به باد داده اند مگر نمی دانی در شهر های دیگر چه میکنند؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان را پیروی کرده آتشکده ها را بدست خودمان ویران بکنیم آئین آشویی را از بیخ و بن براندازیم زبان خودمان را از دست بدهیم . . . راست است که ما یک مشت مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما و چشم امید نیاکان و آیندگان ما بآن دوخته روان گذشتگان بما نفرین خواهد کرد. اکنون مردانه میجنگیم اگر پیش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران خواهیم افتاد. . . از جلو دشمن بگریزیم؟ هرگز. این ننگ را بجای پنهان بکنیم؟ تا انجامین چکه خون خودمان را در راه آزادی خواهیم ریخت. زمین نیاکان را به اهریمنان واگذار بکنیم؟ هرگز اگر سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلو آن سر فرود می آوریم اکنون ستاره بخت ما زیر ابرهای تیره و تار پنهان است.

چهره پرداز - نه نژاد ایرانی نمیبرد ما همانی هستیم که سالیان دراز زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش سر بلند کردیم زبان رفتار و روش آنان با مل جور نیامد چه برسد باین تازی های درنده لخت پاپتی که هیچ از خودشان ندارند مگر زبان دراز و شمشیر. هنوز در شهر ها شورش بر پاست نه اینکه من آزموده تر هستم؟ پیش آمدهای روزگتر است نباید نا امید شد.

پرویز - پس از جنگ نهاوند و شکست ایرانیان کشته شدن سرداران بزرگ و از هم گسیختن سپاهیان بخت ما واژگون شد پرچم کاوه بدست آنان افتاد.

چهره پرداز - تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکند کیش آنهاست که برایش شمشیر میزنند. سرداران آنها گفته اند اگر بکشید یا کشته بشوید میروید به بهشت پس از آن هوی و هوس آنهاست برای یچنگ آوردن زنان ایرانی، پول و خوشی ها از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیر آفتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نیامد، همه خوشیها را در ایران چشیدند مرز و بوم آبادیها و کشتزارها را ویران کردند. سراها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد. . . آتشکده ها را با خاک یکسان کردند همه نامه های ما را سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانش و هستی ما را نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را به آسانی در کله مردم فرو بکنند. . . همه آن فر و شکوه نیست و نابود شد. . . شهرهای پیشین را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده بکشورهای دیگر رفته اند. . . بوستانها پایمال شده مرده ها روی زمین خوابیده اند. . . دیگر در بته های گل سرخ پرندگان آشیانه

نمیسازند. آسمان اندوهگین و گرفته است، یک کفن تیره روی همه را پوشانیده. دسته کلاغان گرسنه روی آسمان پرواز میکنند، سر چشمه ها خشک شده، چمن زارها پژمرده، مرز و بوم جان میکند می رود بمیرد. (سکوت)

چهره پرداز دوباره میگوید- بگوئید ببینم آیا امید پیروزی هست؟

پرویز- نا امید نیستیم من بافرخان* و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده ایم. . . دور از شما نیستیم ولی میخواستیم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه؟ گمان می رود در همین نزدیکی جنگ سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دور تری بروید و از میان این داد و غوغا ها و تازه های ناگواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذشته.

پروین- بکجا برویم؟ راه نیست پدرم ناخوش است.

پرویز- نه، نه، میگویم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی گرفتارم ولیکن باز به کارهای شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا انجام جنگ چه بشود!

چهره پرداز سر را تکان داده- اکنون خیلی دیر است راه ها گرفتند هرگاه در همین نزدیکی جنگ در گرفت و ما پیروزمند شدیم که همینجا خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود بما برسان با هم بکشور بیگانه یا شهر دورتری خواهیم رفت.

پرویز دست دراز کرده دست چهره پرداز را فشار میدهد چشمش میافتد به کاغذی مه جلو او روی میز است.

پرویز- چه کار تازه ای در دست دارید؟

چهره پرداز کاغذ را برداشته میدهد به دست پرویز، او نگاه میکند میبندد چهره پروین است با چشمهای درشت خیره موهای تاب دار اندام کشیده چابک با رنگهای زنده ای بهم آمیخته شده زمینه آن شلوغ پر از گل و بته سایه ها و برجستگی های دور تن را جلوه میدهد دهان نیمه باز لبخند افسرده ای زده با دست چپ چنگ را نگاه داشته و با انگشت دست راست سیم را میکشد. پرویز نگاهی بدختر می کند کمی نقاشی را دور می برد.

پرویز بنقاش- چه کار زیبایی! . . . خیره کننده است این بهترین شاهکار تان است. . آیا میتوانم از شما خواهشی بکنم؟

چهره پرداز- بگوئید.

پرویز- آیا میشود این پرده را به بنده بسپارید! . . . در هنگام کار زار از من دلداری خواهد کرد پس از انجام جنگ آنرا پس خواهم داد.

چهره پرداز- پیشکش میکنم ببرید تا دخترم از من جدا نشده بیمی ندارم این چهره مال روزهای تنهائی من است.

*- بقول مار کورات فرخان سردار ایرانیان در جنگ ری بوده.

پرویز کاغذ را لوله کرده در جیب میگذارد- میدانید که خیلی گرفتارم باید بسنگر برگشته بکارهایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردا یک سری بشما خواهم زد خودتان را آماده بکنید هر چه دارید ببینید شاید بتوانم با یک ارابه جنگی شما را روانه بکنم.

چهره پرداز برخاسته- دست یزدان بهمراهتان میرم شما را کمی تنها میگذارم تا بدلتخواه گفتگو بکنید میدانم به جوانان در میان پیران خوش نمیگذرد من هم روزگاری جوان بودم! . . .

پرویز- خدا نگهدارتان باشد.

۵

چهره پرداز در کارگاه خود رفته در را از پشت می بندد دختر و پرویز میروند پائین ایوان لحظه ای بیکدیگر نگاه میکنند.

پرویز- ببین چه اندیشیده ام اینجائی که هستید در پناه نمیباشید اگر خدای نخواسته سپاه ما ناگزیر به پس نشستن بشود یا اینکه شهر بدست تازیان بیفتد چه خواهی کرد؟ فردا هر جور شده میآیم و تو را با پدرت روانه خواهم کرد.

هوا کمی تاریک شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی میشود.

پروین افسرده تپه گل را نشان میدهد- گلها را ببین همه شکفته اند چه چشم انداز دلرئائی است.

پرویز- این گلهایی را که میبوی درد و شکنجه روانی تو را فرو می نشاند. . . آری گلهای روی چمن خندانند افسوس که گل من پژمرده است. . . چرا اینگونه افسرده ای؟ مترس ما پیش خواهیم برد.

پروین- این گلها کمی بمن دلداری میدهد لیکن زود برگهای آنها میریزد- اوه اگر تو میدانستی! . . . دل من گواهی پیش آمد های ناگواری را میدهد. . میخواستم با تو تنها باشم و رازهای نهانی خودم را برایت بگویم (اندیشناک)- نه من تنها نیستم یک سایه همیشه مرا دنبال میکند نمیخواهم از من دور بشوی. . . اگر پهلوی من میماندی!

پرویز- دردهای نهانی چهره ترا پژمرده کرده اشکهای پنهانی چشمهای ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی؟ مگر من چندین بار به خودت و پدرت نگفتم که در اینجائی که هستید برایتان خوب نیست؟ بدبختانه شتاب زده هستم باید بروم و به سپاهی که بدستم سپرده شده سرکشی بکنم امیدوارم بزودی با پیروزی برخواهم گشت!

جغدی روی شاخه درخت چند بار پیون میکشد آنها یکدیگر را در آغوش میکشند.

پروین هراسان- مگر تو باین چرنها باور میکنی! اما از آن یکدیگر هستیم زندگانی جلو ماست از چه میترسی؟ . . . این انگشتر را بگیر بدستت بکن (دست کرده انگشتر طلای خود را که نگین سپاه دارد بیرون میآورد به انگشت دختر میکند دختر هم انگشتر خود را بیرون آورده باو میدهد).

پروین - بگیر بیاد من داشته باش آرزومندم که برایت خوشی بیاورد . . . بین هر دو آنها یک جور هستند روی این اهورامزدا کنده شده.

پرویز - من هم نگرانی و دلواپسیم از تو است می خواستم از این شهر دور بشوی اگر راغا بدست دشمن بیفتد چه بروز تو خواهد آمد؟

پروین - با هم میمیریم، کجا بروم؟ پدرم ناخوش است سرفه میکند من تنها هستم همه راه ها بسته خودت که بهتر میدانی.

پرویز - راست میگوئی کمی دیر شده لیکن من آشنات دارم خودم بخوبی میتوانم کارها را درست بکنم ولی دستم بند است نمیدانی تا چه اندازه گرفتارم، دارم خفه میشوم، شب هم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم. اکنون باید بروم . . . از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند. فراموش نکنی تن و روان ما از آن یکدیگر است.

خم شده دامن دختر را میبوسد و میرود از دور دست تکان میدهد تا ناپدید میشود دختر پس رفته به ستون پله میدهد و به گلها نگاه میکند.

پرده دوم

اطاق کوچکی به شیوه معماری ساسانی با دو چراغ روغنی روشن است. دور گیلوئی آن حاشیه پهن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده. بدنه دیوار خاکستری مایل بزرده، جلوه در اطاق لنگه پرده ای از پارچه ابریشمی حاشیه زربافت آویزان است. روی حاشیه آن گل و بته، میان پرده پادشاه جوانی سوار اسب خیالی است. تن آن شیر، سر کرکس، گوش اسب و دو بال بزرگ دارد. زیر پای او شیری خوابیده. خود شاه با شیر دیگری نبرد میکند بالای سر او آهوئی میدود* دست چپ پنجره کوچکی که در آن بسته، قالیچه کوچک ابریشمی، میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی منبت کاری گذاشته شده. پیرمرد چهره پرداز با موهای ژولیده و سیمای پژمرده در آن خوابیده، تک سرفه میکند جلو او روی زمین دو جام نقره ای قلم زده در سینی گذاشته شده. پهلوی تخت پروین با رنگ بریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق میزند و شکلهایی که پدرش در آن کشیده سرسری تماشا میکند صدای وزش باد غریو رعد و هیاهو از دور میآید.

پیر مرد در رختخواب غلتی زده چشمهای خیره باز میشود با صدای نیم گرفته.

۱

چهره پرداز سرفه میکند با خودش - آه دیروز بود . . . دیروز . . . تازیان ریختند . . . کشتند . . . بردند . . . سوزانیدند. آیا چه کرده ام؟ . . . هیچ نمیشنوم! . . . آیا هنوز در کشمکش هستند؟ . . . فریادها دور میشود . . . خاموشی . . . آیا خواب میبینم؟ . . . کی مرا جستجو میکنند؟ . . . زمین و آسمان غرش میکنند . . . دیوان و ددان زنجیر خود را پاره کرده اند . . . همه نیروهای بنیان کن، نیروهای ویرانی بسرنوشت تاریک ایران گریه میکنند . . . کشور تیره بخت لگد کوب ستوران اهریمنان شدی! . . . همه مردمان آزاد جهان نمیتوانند . . . نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند . . . ستمکاران پشت تو را زخم کردند . . . ایران در دم واپسین است . . . آهسته خفه میشود . . . ریسمان دور گردن او را فشار میدهد (دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواهد گلوی کسی را بفشارد بهم قفل میکند).

دختر کتاب را بزمین میگذارد دست برده قاشق دوائی باو میخوراند، پیر مرد نگاه خیره ای به او کرده سرفه میکند . . .

چهره پرداز بریده بریده میگوید - تو اینجا هستی . . . ها ها . . . آیا پرویز . . . بسراغ ما نیامده؟ . . . * - رجوع شود بکتاب فردر یخ زاده «هنروری در ایران باستان» عکس ۹۸ پرده ساسانی که در کلیسای سنت اورسول در آلمان است.

من پیرم . . . ناتوانم . . . رو بمرگم . . . میخواستم پرویز را ببینم . . . تو را بدستش بسپارم و آسوده . . . آسوده جان بدهم . . . بگو آیا پرویز نیامده؟ . . . تو چرا مات شده ای؟ . . . مگر پیشامد ناگواری رخ داده بگو؟.

پروین - چرا از من میپرسی؟ مگر خودت نمیدانی؟ من که در این هوای گرفته نمیتوانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم.

چهره پرداز به دشواری سر خود را بلند میکند - مترس دختر جانم مگر دادگری برای ما نیست؟ هنوز یک راه دیگر دارم . . . مترس . . . آهورامزدا نمرده است . . . پشت و پناه ماست . . . آری یک راه دیگر مانده . . . تو و پرویز به هندوستان بگریزید . . . من نمیتوانم (سرفه) مردنی هستم . . . شما بروید . . . دور بشوید خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد . . . اکنون سرتاسر ایران بدست این تازیان خونخوار افتاده . . . آب و خاک پیشینیان را بدرود گفته . . . بروید تا ستاره بخت شما از نو بلند بشود . . . کی میدانند که چه خواهد شد؟ . . .

پیر مرد در رختخواب میافتد اندکی در خاموشی شگرف میمانند.

چهره پرداز با خودش میگوید - سرزمین ما دشنام زده شد . . . لگد مال شد . . . میهن این گوشه خاکی است که ما به گیتی آمده ایم . . . که نیاکان ما در آن خفته اند . . . و بچه های ما یکرزی در آن لبخند میزنند . . . این مرغزاری است که رودخانه ها از میان آن میگذرند . . . جنگلهای انبوهی است که پر شده از آوای پرندگان . . . بوستانی است که زیر پرتو زرین خورشید شاخه درختها از گل خمیده . . . دشت های سبز است، تپه های شنگرفی است . . . آسمان لاجوردی است که مرغان هوا روی آن پرواز میکنند . . . غبار سفید جاده ها است که میگذرد دشت های پهن و خرم گل های سرخ . . . بلبل که روی شاخه ناله میکشد گاوهای که آهسته چرا میکنند . . . کشاورزانی که جامه بلند آبی برنگ آسمان در بر دارند و کشت و دور میکنند . . . زمزمه زنجره . . . نسیم دلفزای بامداد آواز زنگ یکنواخت کاروان . . . میهن همه این گل و گیاه و جامورانی هستند که با روان ما آشنا شده اند که نیاکان آنها با نیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما باین آب و خاک وابستگی میدهد . . . این فریبندگی هائی است که زندگانی شرنگ آگین ما را دلربا میکند . . . هیهات که همه پامال شد رفت . . . این سرزمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشک می برد هم کشتزارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سرتاسر آنرا فرا گرفت . . . ایران این بهشت روی زمین یک گورستان ترسناک مسلمانان شده . . . میهن . . . میهن آب و خاک ما. (اندکی خاموش)

پروین - پدر جان با خودت چه میگوئی؟.

چهره پرداز - هیچ! . . . نمیدانم . . . این بالش را کمی بلندتر بگذار.

پروین زیر گوشی را بالا کشیده پیرمرد تکیه میدهد

پروین - اینجور خوبست؟.

چهره پرداز - آری. (سرفه)

پیر مرد خیره به پرده نگاه میکند - بین آهوهائی که روی پرده کشیده لیرانیان هستند . . . پادشاه جوانی که با شیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورده . . . این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهو افتادند . . . روزگار ما را تباه کردند . . . آه خواب می بینم بارگاه ها تیسفونها بهارستان ها همه بدست این تازیان بدنهاد افتاد . . . هستی ما را بیاد دادند . . . (مات) هنوز چه میخواهند؟ . . . آه چه شبها دراز هستند! . . . خاموشی آنها سنگین است . . . در جلو دیو های بیمناک دیگر نمیتوانم روی تشک بخوابم . . . گنبد های کاشانه سینه مرا فشار میدهد آسمان شانه مرا خرد میکند . . . هنوز فریاد جنگجویان بگوشم میرسد . . . شیهه اسب ها چکاچاک شمشیر که با غریو شیپور بهم میآمیخت . . . دیگر هیچ . . . خاموشی . . . غرش تندر . . . تاریکی . . . این تاریکی جان کندن آب و خاک ما را نشان میدهد که یادگار گذشتگان از هم میپاشد . . . بدست اهریمنان . . . بدنندان دیوان و ددان نیاکان ماتم زده بما مینگردند! - بخوابم . . . خواب بیگانه! خواب که با یک گره دردناکی ما را به مرگ آشنا میکند داروی روانهای افسرده است.

پروین در اطاق راه میروند دستها را تکان میدهد - بیچاره، بیچاره پرت میگوید.

نزدیک پدرش رفته پهلوی تخت او می نشیند - پدر جانم من پهلوی تو میمانم امشب اینجا هستم خوابم نمیرد از تو جدا نمیشوم.

چهره پرداز - چگونه میلرزی؟ . . . باید خسته شده باشی.

پروین - گوشه های سنگین شده سرم تهی است.

چهره پرداز - برو آسوده بخواب ولی میخواستم بدانم آیا پرویز بسراغ ما نیامده؟ هیچ تازه ای از او نداری؟ بگو زود باش.

پروین دست روی پیشانی کشیده متفکر - نه نیامده نخواهد آمد او کشته شده . . . مرده . . . آری خوابش را دیدم . . . دیشب او را دیدم. به ماه نگاه میکردم دود جلو آنرا گرفت پرویز با جامه سفید موهای پریشان بمن نگاه میکرد، با انگشت خنجری که بکمرش بسته بود بمن نشان داد. من سراسیمه از خواب پریدم دیگر خوابم نبرد او مرده . . .

چهره پرداز دست روی زلفهای دختر کشیده او را نوازش میکند - تو چه زود باور هستی! چرا باین گزافها و فریبندگایها باور میکنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد آمد . . . بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد . . . برو برو آسوده بخواب . . . چه

هوای بدی است . . . سینه من سخت درد میکند(سرفه) تو نباید امشب پیش من بمانی هوای اینجا زهر آلود است برو بخواب.
صدای سوت میآید. ورزش باد تند تر می شود. هیاهو و غوغا از دور پدر و دختر مات بیکدیگر نگاه میکنند. دختر بر خاسته می رود از پشت در گوش میدهد بر می گردد.
پروین-راشنو پارس میکند چند نفر فریاد میکشند نمیدانم چه شده. . .
چهره پرداز- آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده؟ . . آیا در خانه خودمان هم آزادی نداریم؟

۲

داد و فریاد نزدیکتر میشود. در اطاق چهار طاق باز شده بهرام هراسان می دود میان اطاق رنگ پریده موهای ژولیده دختر بدیوار تکیه میدهد.
چهره پرداز- چیست که تو را بلرزه انداخته؟
بهرام بریده بریده زبانش میگردد- انجا دیدم . . . بچشم خودم دیدم . . . میسوزانند میدرنند . . . میامدم ناگهان بر خوردم به چهار نفر تازی پاپتی . . . دم در . . . بزور در را باز کردند گفتم کی هستید؟ . . .
چهره پرداز- بگو زود باش کی؟ کجا؟

بهرام- تازیها ریخته اند به خانه ما . . . سگمان راشنو به آنها پریده . . . امروز بامدادان یکی از آنها دیدم که لباده اش را بخودش پیچیده پشت درخت پنهان شده بود و شما را (اشاره میکند به پروین) که کنار ایوان ایستاده بودید برانداز میکرد. سگ پارس کرد او هم از پرچین باغ جسته بیرون رفت. اگر من میدانستم پدرش را در آورده بودم . . . اکنون سه نفر دیگر را با خودش آورده، راشنو به آنها پریده در زد و خورد هستند(آب دهان خود را فرو برد هتند حرف میزند) در شهر شنیدم مسمغان* را با برادر و دخترش گرفته در زندان انداخته اند آتشکده را ویران کردند.

پدر و دختر با تعجب- آتشکده؟
هر چه موبد و مغ و هیرید بوده از جلو تیغ گذرانیدند، مردم همه گرسنه اند، سپاه ما پراکنده شده، فرخان هم پیدایش نیست کسی نمیداند کجاست.
پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام بر گشته در را از پشت می بندد چفت آنرا انداخته پرده را جلو می کشد میآید جلو پیر مرد میایستد.

*-بزرگ مغان که ریاست مذهبی ری با او بوده.

پروین به بهرام- مرا یکجائی پنهان بکن میترسم.

بهرام- بیرون نروید بیای خودتان بدست دشمن میافتید.

پروین- پس چه کار بکنم؟

چهره پرداز- یادت میاید که پرویز میگفت زودتر از اینجا بگریزیم؟

پروین- اگر سگ مرا بکشند چه خواهیم کرد؟ نمیخواهم باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیوها برهانم.

چهره پرداز- خاموش شو هنوز بچه ای نمی بینی که با جان خودت بازی میکنی؟ مگر نمیدانی که سگ آفریده آهورا است برای پاسبانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستاده اهریمن هستند برای مرگ و ویرانی آمده اند؟

پروین- آهورا مزدا . . . ! آهورا . . . ! آیا کجاست؟ چرا بداد ما نمیرسد؟ چرا تاریکی را بر روشنائی چیره کرد؟ . . . چرا اهریمن را آفرید؟ آیا آواز دیوان و ددان را از بیرئن نمیشنوی؟ . .
چهره پرداز- اهریمن آری اهریمن هست این بیچاره هائی که در کیش تازه خودشان میگویند اهریمن نیست! خودشان اهریمن هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند.

پروین- اگر بریزند اینجا چه بکنیم؟ اینهمه بدبختی کم نبود؟

چهره پرداز- مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول میآیند من هر چه دارم به آنها پیشکش میکنم نمیگذارم بسوی تو دست دراز بکنند.

چهره پرداز به بهرام- چراغها را خاموش بکنیم.

بهرام- بدتر است گرز آتشی با خودشان دارند و دیده اند که پنجره شما روشن است همه جا را وارسی خواهند کرد من آنها را میشناسم چشمهای آنها مانند جانوران درنده میدرخشد در تاریکی هم میبینند از ریخت آنها میترسم مانند میمون هستند: سیاه چشمهای دریده ریش خشک شده زیر چانه شان آواز ناهنجار سر خودشان را.

پروین اندیشناک رو به بهرام کرده انگشت را جلوی لب های خود نگاه داشته- هیست هیست آیا تو شنیدی؟

بهرام- نه . . . چه؟ مگر آمدند؟

پروین- نمیدانم . . . انگار در دالان را میروند درست گوش بده- شنیدی؟

صدای پا نزدیک میشود در را به تندی میزنند اندکی درنگ کرده دوباره در را تندتر میزنند.

از پشت در- افتحوا الباب ایها الکلاب النجسة*
*

*- قسمتهای عربی برای خالی نبودن عریضه و در تحت الشعاع قرار میگیرد.

اطاق بلرزه در میاید هر سه آنها مات بیکدیگر نگاه میکنند.

چهره پرداز - کی است؟ دارند در را میشکنند برو باز کن.

۳

بهرام در را باز می کند چهار نفر عرب شمشیر بدست سر و صورت پیچیده سیاه ترسناک پاهای برهنه چرک وارد وارد می شوند چشمها را بدختر می دوزند عبای پاره یکی از آنها بزمین کشیده میشود شمشیر خون آلود بدست دارد بهرام دستها را بلند میکند عربها بیکدیگر نگاه کرده خنده ترسناکی می کنند دختر از ترس میلرزد رفته خودش را می اندازد روی تختخواب پدرش او را در آغوش میکشد.

یکی از عربها به رفیقش - فلیباركك الله لم ارفي عمري جملا كهذا. (چشمک میزند)

دومی میگوید - رئیسنا یعطینا دراهم کثیرة.

سومی - انا متأكد.

اولی اشاره میکند به بهرام - تیقظ من هذا الرجل.

دومی - فلنعجل ولنفتش في كل الانحاء لاتنسوا السجاده.

اولی - فلنذهب لكي لانضيع الوقت.

هر چهار نفر باهم میخندند. سه نفر از عربها مشغول کاوش می شوند. کتاب خطی را یکی از آنها برداشته نگاه میکند میزند بزمین لگد مال می کند. دیگری قالیچه را لوله کرده میگذارد کنار. سومی پیاله های دوا را روی فرش پاشیده گوشه عبایش می گذارد. آنکه نزدیک در ایستاده و شمشیر بدست دارد پرده را میکشد میدهد بدست رفیقش. عرب سومی چیزها را می گذارد کنار اطاق، بدختر نگاه میکند، خنده ای بلند کرده جلو میرود به رفقای خودش اشاره میکند. دست میاندازد گردن بند او را پاره میکند، میگذارد در جیبش. میخندد دست میزند زیر چانه دختر.

بهرام از گوشه اطاق خودش را میاندازد میان عرب و پروین و دست او را پس میزند.

هر چهار نفر باهم - لنقتلهم-لنقتلهم.

عرب سومی - لاریدان الوث سیفی فی دماء هذه الكلاب النجسه.

دومی - بیده حق.

چهارمی - سیموتون جميعاً ماعدا الفتاة.

عرب دومی - ارم هذا الكلب الي الخارج و اقطعه نصفين.

۴

دو نفر دیگر چیزها را بزمین گذاشته بهرام را میگیرند با مشت و لگد. زخم شمشیر میزند او را از اطاق بیرون کشیده در دالان میاندازند. صدای زمین خوردن او شنیده میشود. فریاد میزند ناله می کشد خفه میشود. دختر بیهوش شده روی تختخواب پدرش میافتد.

چهره پرداز با صدای خراشیده و لرزان فریاد میزند با دختر من! جگر پاره من چکار دارید؟ هر چه میخواهید ببرید خانه من مال شما مرا بکشید . . . باو دست زنید . . . او بکسی کاری نکرده، کسی را نیازرده این دخترم است . . . از من جدا نکنید، همه امید و میوه زندگانی منست دست بسوی او دراز نکنید نه . . . نه . . . (سرفه) آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود . . . !

باد و طوفان برق میزند. پنجره کوچک با صدای ترسناکی باز میشود. یکی از چراغها خاموش شده غریو باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند. یکی از عرب ها خم شد هدختر را از روی سینه پدرش بر میدارد.

چهره پرداز بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند میشود دامن عبای چرک عرب را گرفته - تو را به آئینت سوگند میدهم دخترم را از من جدا نکنید دست نگهدارید . . . بگذارید . . . بگذارید یکبار دیگر او را ببینم (عرب دامن عبای خود را از دست او بیرون می کشد. هر چهار نفر خنده بلند و خشکی می کنند. باد چراغ دیگر را خاموش کرده. برق میزند و اطاق را فاصله بفاصله روشن میکند) آیا مهربانی در دل شما نیست؟ بگذارید . . . بگذارید . . .

صدای غرش باد، بهم خوردن پنجره، تنها پاسخ او را میدهد. گاهی برق میزند. سرفه او را گرفته دهانش کف میکند. در رختخواب میافتد. صدای خنده عربها از دور میآید.

پرده می افتد.

سردار عرب- اخرجوا . . . انقلعو من هنا.

چهار نفر عرب بیرون میروند.

۳

سردار از تخت پائین می آید دست می کشد روی زلف دختر، نشسته سر او را میگذارد روی زانوی خودش گونه های دختر تکان میخورد چشمهای او مات و خیره باز میشود دست برده چشم خود را میمالد عرب خنده بلند میکند.

سردار عرب- مساء الخير يا ربة الجمال اهلا بك . . . تعالي معي.

پروین برخاسته اندیشناک- خواب می بینم! چه خواب ترسناکی؟

سردار عرب- لا تهربي مني كالغزالة . . . آه ما الطف عيونك الجميلة تسكرني بخمر من الجنة (اشاره به صندوقچه ها) اضع كل ثروتي هذه امام قديمك.

پروین پس پس میروند کنج دیوار ایستاده بخود میلرزد با حالی پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکند. عرب نگاهی بسرتا پای انداخته میخندد. از جا بلند میشود نزدیک دختر میروند. او با دستها صورتش را پنهان میکند.

عرب دست میاندازد بکمر دختر او به تندی دست عرب را پس میزند دوباره تنه اش میخورد به میز، گلدان بزمین خورده میشکند.

پروین- یکی بدادم برسد این مرد که کیست؟ از من چه می خواهد؟

عرب آهسته نزدیک او میروند.

پروین دستها را به حالت ترس جلوی خود نگاهداشته مثل این که بخواهد او را دور بکند:

« به نام خدائی که میپرستی بگذار بروم . . . بس است بگذار بروم . . . »

۴

سردار عرب صورت را در هم کشیده میروند در دست چپ را باز کرده دستها را بهم میزند و کسی را صدا میکند. عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند دست را میبرد تا پیشانی پائین آورده سردار عرب نزدیک او میروند.

سردار عرب- تكلم مع هذه المرأة فاني انزوجها اذا اعتنقت الدين اسلامي . . . فاكافوك . اذهب.

عربی که وارد شده دوباره تعظیم میکند. سردار عرب دست بکمر زده خیره خیره بدختر نگاه میکند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد. بعد میروند روی تخت می نشینند مترجم سر را پائین انداخته دستها بسینه میآید جلو دختر.

مترجم- شب شما خوش.

پرده سوم

تالار با شکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت کاری یک پنجره و یک شاه نشین کوچک با چندین چراغ روغنی روشن است . . دست راست نزدیک شاه نشین، تخت چوبی منبت کاری گرانبهای پایه های کوتاه آن بشکل پنجه شیر و بالای آن کله شیر می باشد، کنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشک چندین زیر گویی و پستی با رنگهای پخته ابریشمی انداخته شده. میز چهار گوشه رویش گلدان بزرگ لعابی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانیده دو سه عسلی کهنه و مختلف دور اطاق چیده. پائین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه پارچه و بعضی چیزهای گرانبها از آن پیداست. طرف دیگر تخت یک ظرف بخوردان برنجی که در آن عطر دود میکنند بشکل آتشکده با دسته های حلقه ای بزرگ که دو طرف آن آویزان است گذاشته شده.

۱

سردار عرب میروند جلو آینه نقره که بدیوار نصب شده خودش را در آن نگاه میکند، چرخیده در آینه میکند دست میبرد به سبیلش میخندد، چند قدم راه میروند دستها را بهم میمالد میروند سر جعبه های جواهر، گردن بند ها را در آورده با دستش وزن میکند. میخندد میگذارد سر جایش بر میگردد. جلو پنجره به بیرون نگاه میکند. صدای پا می آید بر میگردد میروند روی تخت می نشینند. اخم میکند.

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهار نفر عرب پا برهنه چیز سفید پیچیده ای را می آورند جلو تخت او میگذارند.

عربها- السلام عليك يا سيدي هوذا حورية من الجنة جلبنا ها لك.

یکی از آنها پارچه را از روی او می کشد رختر بیهوشی پدیدار میشود. سپس هر چهار نفر خم شده پس میروند جلو در اطاق سر بزیر نیایستند. سردار عرب چشمهایش میدرخشد، آب دهان خود را فرو میدهد، خنده میکند دست برده بکمر خود چنگه پولی در آورده جلو عربها پرت میکند. پولهای طلای ساسانی در هوا میدرخشد. آنها دوباره با کشمکش تا دانه آخر را بر میچینند سردار بر آشفته با دست اشاره بدر میکند.

مترجم دوباره میگوید- شما بهیچگونه اندیشناک نباشید، در پناه ما هستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید.

پروین- دست از سرم بر دارید دور بشوید بگذارید بروم . . .

مترجم- شما دیگر نمیتوانید بروید چرا میلرزید؟ می ترسید موئی از سرتان کم نخواهد شد.

پروین- بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است.

ترجمان- سردار ما حضرت عروۀ بن زیدالخیل الطائی* بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم، زندگانی و آینده شما وابسته بپذیرفتن آنست.

پروین با تردید- بگو.

ترجمان- سردار ما بیش از آنچه شنیده بود شما را ریبا و دلفریب یافته و هر آینه به کیش اسلام بگروید شما را بزناشویی بر خواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار و کنیز شما میشوند آسایش شما از هر گونه آماده و فراهم میشود.(لبخند)

پروین با صدای لرزان و نیم گرفته- شما را به خدائی که میپرستید بگذارید بروم . . . بروم پیش پدرم نمیدانم زنده است یا مرده آیا هنوز بس نیست؟ نمیبینید چه بسر ما آورده آید؟

ترجمان - آنروزیکه شما پول داشتید دیدید که جهانگیری نمیکردید! با رومیها با توریان و با عربها که ما باشیم پیوسته در کشمکش و زد و خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنگ با همسایگانش است.

پروین- ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگیده ایم هیچگاه بنام کیش و آئین با دیگران جنگ نکرده ایم و کیش و رفتار و روش دیگران را پست نکرده ایم آنها را آزاد گذاشتیم شما خودتانرا دانشمند میدانید لیکن از خدا شناسی بو نبرده اید مردمان تازه بدوران رسیده چشم و دل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتگو میکنند؟ کیش ما به کهنگی و سالخوردگی جهان است، شما مردمان دیروزه می خواهید و خشور ما بشوید؟ به بینید شما خودتان را در راه راست نیدانید و مانند دیوان و ددان رفتار میکنید خدائی که شما می پرستید اهریمن خدای جنگ، خدای کشتار، خدای کینه جو، خدای درنده است که خون میخواهد شالوده کارهای شما، روش و رفتار شما روی شکنجه و پستی است بخون آدمیان تشنه هستید، همه کارهایتان زمین را چرکین و نژاد آدمی را پست میکند.

*- بعقیده اشپیکل، دار مستتر و کریستنسن، قلعه جنگی دماوند که مرکز استحکامات ایرانیان بوده تنها در سنه ۱۴۱ هجری بدست عربها بسر کردگی خالد فتح میشود ولی اولین جنگ رازیان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه ۲۲ هجری در زمان خلافت عمر روی داده سپهد ایرانیان فرخان زبندی و سر کرده عربها عروۀ بن زیاد نامیده میشود.

ترجمان- آئین ما از پیش یزدان آمده و بما دستور داده شده تا دیگران را براه راست راهنمایی بکنیم. چه کشته بشویم و چه بکشیم میرویم به بهشت چون برای خوشنودی یزدان کارزار میکنیم . اگر ما در جنگ پیش پیش میبریم برای آنست که راستی با ماست. شما آتش پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید. نامه های شما گمراه کننده باطل و مزخرف است.

پروین- با فرهنگ تازه سخن میگوئی؟

ترجمان- این زبانی است که باید بیاموزید پس از جنگ نهایند زبان و آئین شما مرد.

پروین عصبانی- نامه های ما را سوزانیدید گمان کردید ما زبان شما را آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد؟

تنها نام خودتان را تا جاویدان لکه دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند کرد و شما را مشتی دیو و دد میخوانند که از نادانی و رشک و دیوانگی ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید.

ترجمان- روی خاکستر آنها ما شراره دانش را خواهیم افروخت. آنچه سوخته نامه های گمراهی بوده پشیمانی ندارد. دانش آدمیزاد را خوشبخت نمیکند تنها باید باور کرد و اعتقاد داشت.

پروین- لیکن نه کور گورانه کیش ما با دانش یکی است و بهم آمیخته.

ترجمان- کیش گمراه، دانش گمراه میآورد.

پروین- تو که به دانش و نامه آسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا اینگونه سخنها میگوئی؟ ما میدانیم که اماج شما کشور گشائی، کینه ورزی و دشمنی با ایرانیان است و بس. کیش را بهانه و دست اویز خودتان کرده اید آیا کیش شما دستور داده دختران را از خانمانشان دزدیده سر گذرها بفروشید؟ خانه ها را آتش بزیند؟ کشت زارها را ویران بکنید؟ زنها و بچه ها را از جلو تیغ بگذرانید؟ آیا همه اینها کار اهریمن نیست؟ آری ما آغاز جنگ را کردیم چون آئین شما بدرد ما ایرانیان نمی خورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند جانوران درنده زندگانی میکنید او شما را براه راست رهبری کرد لیکن ما دیربست که نیک و بد را میشناسیم خواهشمندم کیش خود را بهانه نیاوری و بهشت و دوزخ را کنار بگذاری هر چه میتوانید امروز بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگرچه لشکریان شما بر ما چیره شدند و کارهای نا گفتنی کردند روزی خواهد آمد که شما را از کشور خودمان برانیم و فروغ دیرینه را از نو بیفروزیم و گرنه آوردن کیش تازه اگر راست است جنگ و کشتار نمیخواهد. مگر نشنیدی که سخن راست از شمشیر برنده تر است؟

به تندی دستها را تکان میدهد نگاهی بسر کرده عرب میکند که در ته اطاق راه میرود و سیبل خود را می تابد خنده عصبانی میکند- آری نمونه اش من هستم خوب مرا براه راست راهنمایی کردید دستتان درد نکند. . ؟

ترجمان - شما بکیش اسلام نمیگروید؟

پروین - نه، من پدرم مادرم به کیش زردشتی مردند آن کسی را که بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاک و نگاهداری کیش مزدیسنی جانفشانی کرد. اگر همه آنها میروند به دوزخ منم میخوام با آنها بوده باشم. شما که پیش از مرگ به بهشت آمدید و بهشت شما دوزخ ما شد.

ترجمان - اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد؟

پروین کمی درنگ کرده- من از پیشنهاد سردار شما خیلی خرسندم لیکن نامزد کسی هستم و نگین زناشوئی بمن داده تن و روان من از اوست نمیتوانم دیگری را به جای او برگزینم. اگر سردار شما بنده را سرفراز بکنند میگذارند با پدرم بروم به ایرانیان تا زنده هستم سپاسگذار ایشان خواهم بود. بگو، بسردارت بگو که نامزد دیگری هستم نمیتوانم پیشنهاد او را بپذیرم بگذارید با پدرم بروم به سرا پرده لشکریان ایرانی، نامزد من آنجاست.

دست خود را دراز کرده نگین انگشتر را به مترجم نشان می دهد. عرب نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون میآورد بدختر میدهد.

ترجمان - آیا شما این انگشتر را میشناسید؟

پروین هراسان- این انگشتر من است که باو دادم روزیکه از هم جدا شدیم ... آه پرویز من ... پرویز کشته شد بگو ...

ترا به خدائی که میپرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده؟ آیا ما بین گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان بلند بالا که جامه سواران جاویدان را در بر دارد ندیده ای؟ بگو (زیر لب) آری کشته شده مرده ...

پروین دوباره- بنام آئینی که برای آن جنگ میکنید، بنام آنچه که دوست داری ترا سوگند میدهم بگو کی این انگشتر را بتو داده؟

ترجمان - اکنون که مرا سوگند دادید میروم برایتان بگویم. پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشکریان ما بگروهی از سپاهیان شما نزدیک رودخانه سورن شبیخون زدند جنگ سختی در گرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند و همگی به خاک و خون خفتند من چون پهلوی را بدستور خلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیر شدگان ایرانی پرسش بکنم بهمراهی دسته ای رفتم تا کمک کرده چیزهائی که از کشتگان باز مانده بود با خودمان بیاوریم. مهتاب سرد و دل گیری روی زمین گسترده بود. کشته ها در خون خودشان آغشته شده بودند. من همینجور که میگذشتم اسب سفیدی را دیدم که بالای سر کشته ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن عباي مرا کشید. برگشتم دیدم جوانی با موهای ژولیده از شانه چپ او خوم فوران میزند بدشواری سر خود را بلند کرد چون جامه سرداران را در برداشت بزبان پهلوی گفتم تو کی هستی؟ او با اواز

خراشیده ای گفت بنام کیش و آئینت بمن اندکی گوش فرادار. دیدم در دست چپ او تکه کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده گفت این انگشتر را بیرون بیاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آنرا بده بنامزد من در خانه پیرایشگر به یگانه امیدم بگو بیاد تو بودم روزگار با من يتسزه کرد و چیزهائی گفت که درست نشنیدم افتاد بزمین و جان بجان آفرین داد.

پروین میافتد روی عسلی که نزدیک اوست صورت را ما بین دو دستش پنهان میکند. بریده بریده با خودش- او کشته شده ... مرد ... رفت من هنوز زنده ام! بدست این دیوان گرفتارم نه نمیخواهم بس است ... آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد ... آیا راست است؟ خواب نیست ...؟ نمیتوانم ...

ترجمان - میدانید که سرنوشت همکیشان و همشهریانتان تا اندازه ای بدست شماست هزاران مردم در زیر شکنجه هستند مسمغان و دخترانش را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران خوشبخت تر بودید چه حضرت سردار می خواهد شما را بزنی بگیرد و میتواند با یک لیخد و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید. یک دلربائی شما کرور ها میارزد چشم امید دیگران بشماست.

پروین - خاموش شو ... بیچاره باین سخنان آبدار می خواهی مرا گول بزنی؟ می خواهی مرا فریب بدهی؟ بچه گیر آورده ای؟ هیهات شما را خوب میشناسم! با کشتندگان نامزدم، پدرم و خانواده ام بخندم ...؟

ترجمان - شما نخستین زنی هستید که حضرت عروة بن زید الخیل الطائی پسندیده و با شما از در گفت و شنید در آمده می خواهد شما را سر افراز بکند و در حرم خودش بفرستد. راست است که بزنی خوبی نیامده گویا فراموش کرده اید که زندانی ایشان هستید؟

پروین - بس است بس است نه دیگر با شما کاری ندارم هر چه که از دستتان بر میاید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من دور بشو.

ترجمان - پریشان خواهید شد.

پروین - پشیمان ...!

پروین سر را ما بین دو دست میگیرد مترجم میرود جلو سردار تعظیم میکند.

مترجم - عاشقة رجلا من جنسها.

سردار بر آشفته با تشر باو نهیب می زند. فان لم تقبل؟ لالف جهنم ... خرج من هنا يا ابن الزنا يا ابن الكلب اتترکني انتظر من اجل الا شيئي؟

مترجم را گرفته از اطاق بیرون میاندازد و خودش هم دنبال او رفته در را از پشت می بندد. پروین انگشتر را در دست گرفته سر را بلند می کند نگاهی بدور اطاق میاندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدار شده باشد بلند میشود روی زمین کنار میز نشسته گریه میکند.

هوای عقب اطاق تاریک و آبی سیر میشود ناگهان صدای صفحه برنجی که بزمین بخورد یاسنج که بهم بزنند شنیده میشود. در دست راست چهار طاق باز میشود پرویز کفن سفید چین خورده روی دوش انداخته دامن بلند آن روی زمین ریخته موهای شانه کرده، دور چشمها حلقه کبود، نگاه خیره، صورت بدون حرکت مثل اینکه با موم درست کرده باشند میان چهار چوب در ایستاده پشت او تاریک است سر تا نیم تنه روشن تر باقی بدن محو با صدای خفه میگوید:

سایه پرویز- پروین . . . پروین . . . بمن گوش بده مرا ببخش.

پروین سر را بلند کرده چشمها را میمالد دیوانه وار- این آواز بگوشم آشنا میآید خواب می بینم؟ بیداری است؟ آنچه گذشته بیادم میآید(نگاه میکند) آه پرویز است تو را نکشته بودند! میدانستم که دروغ است اینها دیو خشم دیو دروغ بودند. همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم. من چشم براه تو بودم کجائی؟ . . . بیا بدادم برس بیا مرا از چنگ این دیوان بیرون بیاور، می بینی به چه روزی افتاده ام؟ تو زنده بودی چرا زودتر نیامدی؟ بگریزم، زود باش میدانی پدرم را کشتند؟ بیا بیا جلو (کوشش میکند بلند بشود میخورد بر زمین) آه نمیتوانم برخیزم نزدیک بیا چرا هیچ نمیگوئی بیا . . .

دوباره پروین باو خیره نگاه میکند- چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمیخواهی مرا با خودت ببری؟ دور دور از این دیوها زودباش مرا کمک بکن چرا خیره نگاه میکنی! بیا جلو، خاموشی تو مرا میترساند. یک چیزی بگو من میترسم، مرده ای یا زنده ای؟ این روان اوست . . . میگویند که روان مرده ها گاهی آشکار میشود . . . نه تنها در مغز خودم می بینم آیا کسی دیگری هم او را می بیند؟ میترسم میترسم.

سایه پرویز- افسوس دیگر کاری از دست من بر نمی آید پروین من دیگر از مردمان روی زمین نیستم روان من از کالبد گسسته ما بین ایزدان و امشاسپندان میباشم. من از آلودگی های زندگی رسته ام، آزاد شدم، همه چیز را میبینم، همه چیز را میشنوم، پروین مرا ببخش روان من از درد تو در شکنجه است، مرا ببخش دیگر باید بروم.

پروین- تو مرده ای؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی ندارد بهیچ چیز دل بستگی ندارم کمی دست نگهدار، مرا هم باخودت ببر . . . آیا مرا میسپاری بدست این دیوان درنده؟ مرا هم ببر، پرویز سرنوشت ما را در مرگ زناشوئی میکند ما یکی خواهیم شد و هیچ نیروئی نخواهد توانست ما را از هم جدا بکند.

سایه پرویز- هیهات، من دیگر ماری نمیتوانم بکنم خواستی با هم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش.

صدای پا در دالان میآید. سایه پرویز آهسته دور میشود. در مثل اول بسته میشود. هوای پشت اطاق آبی تیره میماند- از در دست چپ سردار عرب وارد میشود.

پروین بریده بریده- نمیدانم! دیوانه شده ام آیا ناخوشیم آیا دروغ نیست؟ جادو نیست؟ آنچه که دیده ام! آنچه که شنیده ام! . . . ؟ همخوابه این مرد که خونخوار بی سر و بی پا بشوم؟ کشندگان پرویز کشندگان پدرم! (گریه میکند)

سردار عرب خنده میکند صورتک میسازد میروود طرف بخوردان را جلو تخت گذاشته کندر و عطر در آن میریزد. دود غلیظ معطر در هوا پراکنده میشود. بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دختر هراسان برخاسته میروود ببدنه دیوار تکیه میدهد سردار عرب جلو او میروود.

سردار عرب- ماذا تقولینا یا امیرتی؟ تعالی الی قلی یا حوریة الجنان لاتخافی لست بقاس.

پروین خیره باو نگاه میکند.

سردار عرب بزانو جلو او نشسته- لا تبك یا حیبتی یا نور عینی.

سردار عرب برخاسته نزدیکتر میروود- انظرییا عزیزتی کل هذه الاموال هی لك (اشاره میکند به صندوقچه ها). اضعها امام قدیمك من اجل ابتسامة واحدة.

پروین بسر تا پای او خیره نگاه میکند عرب نزدیکتر میشود او از جان تکان نمیخورد عرب دست چپ را میاندازد دور گردن پروین و دست راست را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیک میبرد پروین دست برده دستة خنجر او را گرفته آهسته از غلاف بیرون میکشد و برده پشت خود نگاه میدارد. عرب بوسه ای از صورت او میکند کمی عقب میروود میخندد دختر از زیر دست او بچابکی بیرون آمده خنجر را به دو دست گرفته با همه زور و توانائی خود میزند روی پستان چپش و بدون اینکه ناله بکند میخورد بزمین. عرب لحظه ای منگ و مات نگاه میکند غلاف خنجر خود را واری میبندد بعد با کامهای شمرده و سنگین رفته بخوردان را میآورد پهلوی نعش دختر میگذارد. دود غلیظ آن در هوا موج میزند. در این بین صدای دورو خفه لرزش سیمهای

چنگ که به آهنگ سوزناک از روی خستگی میزنند. در هوا بلند میشود. سردار عری رفته چنگه چنگه پارچه های گرانبها و جواهرها را از صندوقچه ها بیرون آورده میآورد میریزد روی جنازه پروین. صدای ساز خاموش میشود. عرب دستها را جلو صورت گرفته بعقب میرود.

پرده می افتد

پاریس ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۷

پایان